

کاش دست پدر را می بوسیدم

شب آنجا بمانم و تا دیر وقت کار کنم تا کارهای عقب مانده را انجام دهم. صاحبکارم با تردید قبول کرد. آن شب اگر چه من تا دیر وقت بیدار ماندم، اما همین که شب همانجا در اتاقک استراحت خوابیدم و به خانه مان نرفتم، انگار راحت ترین خواب دنیا را داشتم... صاحبکارم از همان شب به بعد اجازه داد شبها آنجا بمانم. شام و ناهارم را از بیرون می گرفتم، گاهی هم صاحبکارم از خانه خودش غذا می آورد و با هم می خوردیم. تجربه زندگی بیرون از خانه من از همان سال شروع شد. داشتم پولهایم را جمع می کردم تا چند سال بعد، ازدواج کنم و زندگی ام را سر و سامان بدهم اما رفیق بازیهایم، مسیر زندگی ام را عوض کرد.

پدرم راضی نبود من بیرون بمانم. می گفت صبح تا شب هر کجا می خواهی بروی، برو، اما شب باید بیایی و سرت را همینجا روی بالش بگذاری، ولی وقتی من اول به بهانه کار و بعد به خاطر راحتی همسرش دیگر به خانه نرفتم، پدرم از من خیلی ناراحت شد. یک روز که به خانه رفتم، با هم دعویمان شد، اما هیچ کس نبود که پا در میانی کند. شاید اگر خواهر بزرگم یا برادرهایم بودند، نمی گذاشتند کار دعوی من و پدرم بالا بگیرد، اما آنها نبودند، زن بابایم، فقط یک گوشه ایستاده بود و تماشا می کرد. خواهر و برادر کوچکم هم جرات نداشتند حرف بزنند. پدرم داد و فریاد کرد، بد و بیراه گفت و وقتی دید نمی تواند مرا مجبور کند به حرفش گوش کنم، ساک و لباسهایم را پرت کرد وسط حیاط و بعد از نفرینم گفت بروم و دیگر به آن خانه برنگردم... هیچ وقت دلم نمی خواست با دعوا و درگیری و نفرین پدرم از خانه بروم. اما وقتی پدرم نفرینش را بدرقه راهم کرد و لباسهایم را وسط حیاط ریخت، احساس کردم چاره ای ندارم جز آنکه بروم و پشت سرم را نگاه نکنم. نمی دانم آن روز بعد از رفتن من، زن بابایم به پدرم حرفی زد یا نه، اما مطمئن هستم اگر مادرم، مادرم با همان قلب مریض و بیمارش زنده بود، هیچ وقت اجازه نمی داد. پدرم، مرا از خانه بیرون بیندازد. لباسهایم را جمع کردم و از خانه پدری بیرون زدم و سر نوشت زندگی ام مرا به سمتی برد که مقصد و مقصودش اینجا بود.

رفیق بازی هایم از همان موقع شروع شد، از وقتی که خودم را تک و تنها دیدم. البته خانه خواهر و برادرهایم که ازدواج کرده بودند، می رفتم. آنها وقتی فهمیدند بین من و پدرم چه اتفاقی افتاده سعی

خصوصاً خواهرهایم که می گفتند نمی گذارند آب در دل کسی تکان بخورد. هر دو خواهرم تلاش می کردند زندگی پدرم را جوروی اداره کنند که احتیاجی به زن نداشته باشد. اما پدرم می گفت بالاخره یک روز دخترها از دواج می کنند و پسرها زن می گیرند، آن وقت او تک و تنها می ماند، به همین خاطر با وجود اینکه همه ما مخالف ازدواجش بودیم، به زادگاهش رفت و بعد از چند روز با یک زن برگشت... زن، بیوه ای بود که قبلاً دو بار ازدواج کرده بود، اما چون صاحب فرزند نمی شد هر بار بعد از چند سال زندگی مجبور شده بود به خانه پدرش برگردد. وقتی پدرم به روستای زادگاهش رفته بود و دیگران متوجه شده بودند او تصمیم به ازدواج دارد، آن زن را معرفی کرده بودند. برای پدرم این بهترین گزینه بود. زنی که نه خیلی جوان بود و نه پیر و از کار افتاده، صاحب اولاد هم نمی شد، تجربه شوهر داری هم داشت. بنابراین بدون هیچ معطلی او را عقد کرد و دستش را گرفت و به تهران آورد. نمی دانم چرا آن زن حاضر شد با مردی که شش بچه دارد ازدواج کند. شاید پدرم به او گفته بود بچه ها به زودی از دواج می کنند و می روند سر خانه و زندگی شان. شاید هم زن به خاطر زندگی در تهران و فرار از یک روستای دور افتاده قبول کرد با پدرم ازدواج کند و شاید ترس از اینکه دیگر کسی به سراغش نیاید و پدرم تنها شانسش باشد، با او ازدواج کرد. هر چه بود او زن عقدی و رسمی پدرم شد و همراهش به تهران آمد.

زن بابای ما، زن بدی نبود. نه ما را تنک می زد نه چغلی ما را به پدرمان می کرد، نه تلاش کرد بر ایمان مادر باشد، نه حضورمان را نادیده گرفت. اما همیشه با همه ما سرد و خشک بود. در هیچ کار ما دخالت نمی کرد. می شست، می پخت، کار می کرد، اما بدون حرف و کلامی. همیشه ساکت بود. خواهرم بعد از آمدن زن بابایم با پسرعمویم ازدواج کرد و رفت. برادرهایم هر دو زن گرفتند. من ماندم و خواهر و برادر کوچکم. من آن موقع ۱۸ سال داشتم. نه بچه محصل بودم، نه سن و سالی برای ازدواج داشتم. اعتراف می کنم اصلاً هم دلم نمی خواست بروم سر بازی. از طرف دیگر دوست نداشتم خانه پدرم بمانم. بعد از رفتن خواهر و برادر بزرگترم، من اصلاً احساس خوبی نداشتم. چند سالی بود که در یک اتوشویی شاگرد بودم. همه دستمزدم را پس انداز می کردم. یک شب نزدیک عید، کار زیاد بود، به صاحب اتوشویی گفتم اجازه بدهد

دستهایم را روی سرم گذاشتم شاید صدایی که مرتب در گوشم می پیچید قطع شود، اما فایده ای نداشت. انگار یک نفر دایم در سرم فریاد می کشید: من بی گناهم... من بی گناهم...

بلند از خودم پرسیدم: من بی گناهم؟ من بی گناهم؟ و بعد فریاد زدم. نه اینکه از کسی سوال کنم؛ نه. انگار می خواستم به همه بگویم من بی گناهم! من بی گناهم! اما واقعا بی گناه بودم؟

چشم که باز کردم خودم را در یک خانواده فقیر دیدم. پدرم دستفروش بود. بساط پهن می کرد و لباس می فروخت. مادرم زن مریض احوالی بود که بعد از به دنیا آوردن دو دختر و چهار پسر، مدام در بیمارستان بستری بود یا در خانه. دکترها می گفتند در بچه قلبش بزرگ شده و باید جراحی شود، اما چون زن ضعیف و نحیفی بود، امیدوی به خوب شدنش نداشتمند. پدرم هم پول عمل جراحی را نداشت و راضی بود مادرم همانطور کجدار و مریز کنارمان بماند به جای اینکه به قول خودش، دستی دستی او را بفروشد سینه قبرستان.

اما با آن حال و روز مادرم خیلی ماندگار نشد و یک شب سرد زمستانی قلبش برای همیشه از تپش ایستاد... مادرم که مردن سن زیادی نداشت. چهارده - پانزده ساله بودم. یک خواهر و برادر کوچکتر از من هم بودند. دو برادر و یک خواهر بزرگ هنوز مجرد بودند.

خواهرم به کارهای خانه می رسید. می پخت، می شست. بقیه هم کمکش می کردند، درست مثل قبل. اما پدرم دلش می خواست زن بگیرد. مادرم سالها مریض بود و جز ناله و بدحالی، چیزی از او ندیده بود. حالا بعد از مرگ مادرم، می خواست یک زن سالم و شاداب در زندگی اش باشد. اینکه هیچکدام از ما دوست نداشتم زن دیگری را جای مادرم ان بینیم اصلاً غیر طبیعی و غیر عادی نبود.

